

## ما را از شرّ این شعرها نجات دهید!

اکنون که قرن بیستم به پایان رسیده است، خواننده این کتاب ممکن است از خود بپرسد که بعد از نسل شوقی و جواهری و نسل ابوماضی و نعیمه و رمانتیک‌های جوان‌تر و بعد از نسل سیّاب و البیّاتی و ادونیس، و در آخر خط محمود درویش و نسل او که ادامه همان راه‌هاست با تکیه‌ای بیشتر بر فلسطین، بعد از اینها چه اتفاقی افتاده است؟ حقیقت این است که امر مهمی اتفاق نیفتاده. شاعرانی هنوز راه شوقی و جواهری را ادامه می‌دهند و شاعرانی راه سیّاب و ادونیس و البیّاتی را و لشکر انبوهی هم بعداً آمده‌اند که حرف‌هایشان عین حرف‌هایی است که در سال‌های اخیر در مطبوعات فارسی حجم انبوهی از «تولید شعر» را تشکیل می‌دهد: شعری بی‌شکل و بی‌وزن و بی‌قافیه و بی‌معنی و بی‌آرزو و بی‌آرمان و فاقد هرگونه غم و شادی و در یک کلام: بی‌همه‌چیز، با ادعاهای عجیب و غریب و دستاوردی زیر صفر. تولید یک‌روزه این گونه شاعران برابر تولید یک قرن شاعران نسل‌های قبل است، چون برای شاعر بودن در این مکتب هیچ‌گونه شرطی، جز ادعا، وجود ندارد و ادعا هم کاری است آسان. مقاله‌ای که در پایان این کتاب می‌خوانید، نوشته محمود درویش

است که حالتِ خفقان خودش را و دیگران را از این گونه «شعر» در زبان عربی بیان کرده است. در این مسأله نیز حکمِ آب در ظروفِ مرتبطه صادق است. اینک شما و فریادهای او\*.

### بر شعر چه می رود؟

انبوهی از اندوه، گلوی ما را می فشارد تا فریادی برآوریم؛ فریادی که نمی دانیم آن را چه باید نامید. زیرا شعر، که یکی از شادی‌های انگشت‌شمارِ زندگی ما بود، دارد صحنهٔ زندگی ما را ترک می‌کند، بی آنکه ما را خبر کند و یا از دور بدرودی بگوید. ما که خود را ملتِ شعر می‌نامیم، شاهدِ سقوطِ یکی از واپسین سنگ‌های خود هستیم، بی آنکه میلی به مقاومت از خود نشان دهیم.

بارها و بارها، در لحظه‌هایی که روح نیازمندِ تغنی بوده است، به سوی صدای خود (= شعر) شتافته اما صفحه را متراکم از سفیدی یافته است. چه روزهای آرامِ تعطیلی که از تزاخمِ تلخی‌ها برکنار بوده است و دشمن‌مایگی این گونه شعرها، آن روزها را بر ما کدر کرده است. چه بسیار که در کسالت‌های جسمانی مشتاق آن بوده‌ایم که سرودی یا شعری ما را به نشاطِ یک جشن ببرد یا دریا را به سوی ما بیاورد، ولی آن کسالت به بیماری انجامیده است.

چه لحظه‌های حماسی بزرگی که از فرود آمدن سنگی، که روزگار بر سر ما ریخته، به وجود آمده و ما به حصارِ این پهلوانِ ناتوان پناهنده شده‌ایم تا سرودی سرکنیم و او را همچنان خاموش و لب فرو بسته

\* عنوان اصلی مقاله این است: «انقذونا من هذا الشعر»، در مجلهٔ الکوزم، العدد السادس، ربیع ۱۹۸۲، بیروت.

یافته‌ایم تا به ما بگوید: اشیاء - به همان گونه که بر روی زمین قرار دارند، در همان صورتِ طبیعیِ خود - شاعریتِ بیشتری از شعرِ این روزگار دارند؛ روزگاری که روح در آن از ارائهٔ اندوهگزاریه‌ها و شکایت‌های خود ناتوان است. گویی جهان رؤیا، نفس رؤیا، یکباره به انحطاط گراییده و از آن آزادی - که جز تشویش برای او به حاصل نیاورده است - سرِ توبه کردن دارد.

چرا چنین عذری به پیشگاه شعر تقدیم می‌کنیم؟

آیا به این دلیل که یک موسیقیِ نازل، نسبت به یک واقعیتِ نازل، در جایگاهی فروتر می‌ایستد؟ آیا به دلیل این است که بدمزگی یک شعر، آزاری بیشتر از خشخخش جاروبِ رُفتگران در خیابان دارد یا به آن دلیل که قافیه‌ای نابهنجار از دیدارِ یک زندانبان آزاردهنده‌تر است؟ یا به این دلیل که خارج آهنگ بودنِ یک نغمه جراحی بر روح وارد می‌کند که از آثرهای خطر، با آن صداهای گوش‌خراش، آزاردهنده‌تر است؟

شاید. و شاید به این دلیل است که شعر نرملشی دارد که اگر خللی در آن وارد شود، کلام را ناگوار و زشت می‌کند. آیا می‌خواهیم چنین ادعا کنیم که شعر از آن روی، موردِ عشق و علاقه قرار نمی‌گیرد که این روزها تحقق‌پذیر نیست جز در کمالِ نسبیِ آن که آن هم خود در صورتِ تحققِ کمالِ نسبیِ دیگری قابلِ تصور است: لحظه‌ای که در آن روشنایی بر دل می‌تابد و سبب می‌شود که پس از قرائتِ شعر احساس کنیم که ما چیز دیگری شده‌ایم جز آنچه قبل از قرائتِ شعر بوده‌ایم.

این نیز مسأله‌ای نسبی است. هر کسی دلبستگیِ خاص خود را به

شعر دارد که با نوع دل‌بستگیِ دیگران متفاوت است. هر دل‌بستگی‌یی رازها و نشانه‌های ویژه خود را دارد. از همین جاست که تعریف شعر دشوار و دشوارتر می‌شود و در نظر من چنین می‌نماید که امری محال است، هم برای شاعری که می‌سراید و هم برای آنکس که با قرائتِ خویش از شعر لذت می‌برد. با اینهمه چیزی شبیه به نوعی مقیاس وجود دارد: وظیفه شعر این است که من خواننده را دگرگون کند.

من به راستی نمی‌دانم که شعر چیست. اما به همان اندازه که نسبت به ماهیت شعر جاهلم، معرفتی کامل دارم نسبت به آن چیزی که شعر نیست. آنچه که در نظر من شعر نیست، چیزی است که در من تغییری ایجاد نکند. چیزی است که چیزی را از من نگیرد و چیزی از جنس غم و شادی را به من ندهد. «ناشعر» چیزی است که توجیه کننده وجود من بر روی زمین نباشد و بودن مرا بر این کره خاکی معنی ندهد. چیزی است که برهان قدرت من بر آفرینش نباشد. چیزی است که در ظرف شکسته آبی، وجود مرا عرضه ندارد. به اختصار بگویم: شناخت من نسبت به آنچه «ناشعر» است راه نزدیک شدن من به ادراک «شعر» است زیرا ما همیشه به تفسیر مفاهیمی می‌پردازیم که دارای ابهام‌اند و نه برعکس.

از همین جاست که فریاد می‌زنیم: بر شعر چه رفته است؟ آنچه ما سالهاست می‌خوانیم و به گونه‌ای انبوه در حال رشد و تولید است، شعر نیست. چندان که آدمی مثل مرا - که مبتلا به شعر است - بعد از قریب یک ربع قرن، به این وادار می‌کند که نسبت به آن احساس خفقان کنم، حتی اعلام کنم که آزارم می‌دهد، از آن نفرت دارم و آن را نمی‌فهمم. شکنجه‌ای که هر روز از این باب تحمل می‌کنیم، یعنی از

بابتِ بازیچه قرار گرفتنِ شعر، ما را بدان وادار می‌کند که گاه بپذیریم که اتهامِ متوجهِ اصلِ شعرِ نوِ عربی است. اما آیا همین بسنده است که هر شاعری، با شیوهٔ خویش، خود را از آن برکنار اعلام کند تا از این تهمتِ عام مُبرّا شود؟ خویش را از چیزی که بدان مشابهتی ندارد مُبرّا دانستن چه سودی خواهد داشت؟ هیچ کس این تجربه را آزموده است که اندام‌های خود را در پیکر دیگران ببیند، بی‌آنکه مسئولیتِ تفکیکِ پیکرِ خویش را تحمل کرده باشد؟

وظیفهٔ شاعران و ناقدان است - اگر ناقدانی وجود داشته باشند - که به کارِ دشوارِ محاسبهٔ نفسِ پردازند. هنگامِ آن رسیده است که به نقدِ خویش پردازیم. چه گونه ممکن است که این بازی منفی کار را بدانجا بکشاند که همگان به تجدیدِ نظر در باب ارزشِ شعر جدیدِ عربی پردازند و کار را به سر حدِّ مسخره کردن بکشانند؟ تجربه‌گری در کار این گونه از شعر، به حدِّ گسترده‌ای رسیده است، چندان که «ناشعر» بر «شعر» فرمانروایی می‌کند و چیزهای طفیلی بر آن گوهرِ گرانبها مستولی‌اند. اینها سبب شده است که شعرِ نو بازیچه تلقی شود و چیزی رکیک و نامفهوم. همین تشابه اسمی است که مرز میانِ شعر و ناشعر را آشفته می‌کند.

گاه خویش را از این هراس، بدین آرامش می‌دهیم که می‌گوییم: تاریخ شعر سرشار از این گونه تطاول‌ها و دعوی‌ها بوده است. اما چه می‌توان کرد که تراکمِ رکاکت و انبوهیِ هیچ و پوچ، و از میان رفتنِ معیارهای ویژهٔ شعرِ نو، که مردم کلیدِ قرائت آن را از دست داده‌اند، کار را دشوار کرده است، بویژه که شعرِ نوِ عربی هنوز مشروعیتِ خویش را در اعماقِ جامعه - و اگر بتوان گفت: در وجدان همگانی -

استوار نکرده است و خود را در ذوق عام تثبیت شده ندیده است. به همین دلیل این نمونه‌های پست و مسخره، کار را به آنجا خواهد کشاند که اصلِ تجربهٔ نوجویی در معرض خطر و تجدید نظر قرار گیرد.

هر سخنِ نامفهوم و آشفته و رکبیک و «ناشعر» و منفی، امروز، این توانایی را دارد که خود را در جامهٔ شعر عرضه کند و طفیلی وجود شعر گردد و در چنین هرج و مرج و بازار آشفته‌ای مدعی شود که شعرِ مُدِرّنی است برای آیندگان و در هجومِ «دلارهای نفتی» بر عطش کاغذها، خود را بیفشاند و از زبانِ وظیفه‌گیرانِ فرهنگ، در مؤسساتِ نشر، خوشامد و تحسین دریافت کند.

همگان، یا در حالتِ هراس و ترس‌اند یا عاجز از سخن‌گفتن: ما نمی‌فهمیم. آیا تو می‌فهمی؟ لابد کسانی هستند که بفهمند. بی‌گمان، خواننده‌ای متولد خواهد شد که بفهمد. هیچ کس هم وسیله‌ای برای ورود به دنیای این شعر نمی‌یابد و زورقِ نجاتی نیز برای بیرون آمدن از آن وجود ندارد.

همگان مبهوت و مرعوب این شکلِ تهی و تقابلی ماهی و قرنفل (ظ: چیزی از جنس جیغ بنفش در شعر عربی امروز) اند و مسخره‌کردنِ وطن که مندرج در «خطاب سیاسی» است. همه عقلشان را از دست داده‌اند و حرف‌های یاوه و بی‌معنی را «متن» text نام‌گذاری می‌کنند. همان‌گونه که سیاست آنها را سرکوب کرده است، مرعوب این‌گونه از هنر نیز شده‌اند. ناچار خود را به نفهمیدن متهم می‌کنند و هرگز جرأت نمی‌کنند که از خود بپرسند و بحث و جدلی کنند زیرا همیشه تازیانه‌ای به نام «شعر مُدِرّن»، با آن غموض و

نامفهوم بودنش، بالای سر آنهاست و آنان را تهدید می‌کند تا تسلیم شوند.

به یکی از ناقدانِ بزرگ گفتم: چرا مداخله نمی‌کنی؟ چرا نیروی عظیمِ دانشِ نقدِ خود را در راهِ پژوهشِ شعر جدید صرف نمی‌کنی تا بعضی ضوابط و قواعد را مشخص کنی و مرزی برای این هرج و مرج بیابی؟ گفت: نمی‌فهمم و تواناییِ آن را هم ندارم که بگویم تمامی این‌گونه شعرها، از آغاز تا امروز، شعر نیست و می‌ترسم که ناقدانِ نو مرا به محافظه‌کاری متهم کنند، همین‌هایی که شعرهای نامفهوم را با مقاله‌هایی نامفهوم‌تر مورد بحث قرار می‌دهند. من که به ساختگرایی اعتقادی ندارم و از عهدهٔ رسمِ خطوط و منحنی‌های آن بر نمی‌آیم! براستی بر شعر چه می‌رود؟

امروز سیلی ویران‌کننده از کودکِ مآبی، زندگیِ ما را در هم می‌نوردد و هیچ کس را جرأتِ آن نیست که بپرسد آیا اینها شعر است؟ ما سخت نیازمند دفاعیم، نه تنها دفاع از ارزشهای شعری ما، بلکه دفاع از آبروی شعر نو که پایه‌های خود را از شعرِ کهن گرفته به این نیت که آن را دگرگونی بخشد نه آنکه درهم بشکند و ویرانش کند. ولی شکستن، دانسته یا ندانسته، ذاتِ زبان را تهدید می‌کند. بدون زبان - که قلمرو کارِ شاعر است - نوآوری در کجا باید اتفاق بیفتد؟ اینهایی که دم از «منفجر کردن» زبان می‌زنند آیا معنی این اصطلاح یا تعبیر را، به درستی، می‌دانند؟ آیا توضیحی دربارهٔ این به اصطلاح «موسیقی داخلی» موهوم داده‌اند؟ آنها که وزن را تحقیر می‌کنند. این موسیقیِ داخلی چرا فقط در «نثر» باید خود را آشکار کند مگر در حضورِ وزن نمی‌توان از موسیقیِ داخلی بهره بُرد؟ براستی این

اصطلاح موسیقی داخلی و موسیقی خارجی کدام است؟  
 خواهند گفت: «پذیرفتن ایقاع (= وزن) یک الگوی متشابه را به وجود می آورد» آری، اما درباره همین به اصطلاح شعری که خود اینان، متجاوز از بیست سال است\* حرفش را می زنند چه خواهند گفت؟ مگر همین، به اصطلاح، «شعر» خود یک الگوی معین نیست که مدت بیست سال است ما آن را شب و روز به صدها نام می بینیم؟ آری، آنچه ما می خوانیم و به نام شعرِ مُدِرُن، یک چیز بیش نیست که صدها نام بر آن نهاده می شود و از روزنامه‌ای به روزنامه‌ای و از مجله‌ای به مجله‌ای و از رسانه‌ای به رسانه‌ای در حال جا به جایی است. آیا همان عیبِ الگوداشتن که در مورد شعر کلاسیک گفته می شود، در این «شعر مدرن» به نوع شدیدتری وجود ندارد؟ دست کم، شعر کلاسیک به علت دشواری تقلید آن الگو، مانع از آن می شد که مثل شعر مُدِرُن اینگونه بازیچه روزگار باشد.

درست است که شعر، آنگونه که کتاب‌های کلاسیک می گفتند، «کلام موزونِ مقفایی که اندیشه‌ها و عواطفی را تصویر کند» نیست. ما همگی از پذیرفتن چنین تعریف بسته و محدودی، سرباز می زنیم. اما آیا نپذیرفتن این تعریف، به معنی پذیرفتن عکس آن است که بگوییم: «شعر کلام غیر موزونِ غیر مقفایی است که هیچ فکر و احساسی را تصویر نکند؟»

درست است که ضرورت دفاع از ابزارهای نخستین و بدیهی شعر را، آن ابزارهایی که جنبه ضروری دارند، به مسخره می گیریم برای

\* تاریخ نشر این یادداشت ۱۹۸۲ است. (مترجم)



آنکه سبب شود که در مسائلی بالاتر اختلاف بوجود آید، امّا، امروز مسأله شعر به سطح مسائل بسیار ابتدائی و قواعد ساده زبان تنزل پیدا کرده است از قبیل این که شاعر بداند که در زبان عرب، فاعل مرفوع است و بداند که در کتابت، «همزه» را در روی الف یا واو باید گذاشت نه روی سنگفرش خیابان.

آری، کوشش برای تبرئه شعر نو از تهمت نابودی عمومی آن را به مسخره می‌گیرم زیرا شعر که یکی از تجلیات روح ملی است، برای من دارای کمال اهمیّت است، درست مثل موجودیّت و سرنوشت خود من. نابودی شعر را نابودی ملت خویش می‌شمارم. درست به اندازه هویت خودم به آن اهمیّت می‌دهم و به همین دلیل نابودی زبان خود را نابودی مدنیّت خویش می‌دانم. از این روی فریاد برآوردن در این باره را - که دفاع از شعر و زنده و فعال نگه داشتن آن است و روشنی و رسالت آن - شکلی از اشکال دفاع از روح ملت خود و فرهنگ ملی خویش می‌شمارم.

به همین دلیل است که نمی‌توانیم بر احساسات خود، در این باره، لجام بزنیم، چرا که می‌بینیم، با روشی سنجیده در کار ویران کردن شعر عربی می‌کوشند و این کاری ست که در برابر چشم ما، هر روز، از رهگذر رسانه‌های بسیار با اهمیّت در شرف شکل‌گیری است. هر قدر با حسن نیت به موضوع بنگریم، دست کم باید بپذیریم که این کار، کاری است سازمان یافته و گرنه چه گونه امکان دارد که آن را حمل بر این کنیم که این رسانه‌ها، در طول این سالها، از یافتن یک شعر سالم واقعی عاجزانند و از سوی دیگر می‌بینیم که همه دست‌اندرکار ترویج انواع آشفستگی و به هیچ و پوچ گرایاندن کارند تا دشمنی میان شعر و

واقعیّتِ حیات استوارتر شود.

و این هیچ و پوچ‌گرایی، در برابر چشم جوانان - که جویای آگاهی و خواستار زبان شعر جدیداند - تمام فضا را پر می‌کند. نه، نمی‌توانیم سرکشی احساس خود را لجام‌زنیم و این کوشش سازمان‌یافته را - که در راه نابودکردن شعر عربی است - نادیده بگیریم؛ کوششی که می‌خواهد همه چیز را به یک شکل درآورد و نام آن را مدرنیسم در شعر بگذارد.

«شعر نباید هیچ چیز بگوید.» یا «شعر کلامی است که حرفی در آن نباشد.» این است نغمه اصلی روزگار ما. با اینهمه، همین شعر، خود حرفی دارد و پیوسته همان حرف را تکرار می‌کند: هیچی و پوچی! غیابِ واقعیّت، یعنی به مسخره گرفتنِ زندگی، راه، عشق، و جنبش در راه زندگی. رسیدن به ضدّ شعر. بنابراین، شرط شعر بودن تهی بودن است. حیات و واقعیّت در تناقض با شعرند. زندگی بار سنگینی است بر دوش شعر. شعر، جز از طریقِ رهایی از زندگی و افکندن این بار سنگین نمی‌تواند به آزادی خویش دست یابد. به همین دلیل زندگی در شعر امروز امری است ساقط و خیانت‌آمیز و بی‌اعتبار.

حال متوجه شدید که این شعر هیچ و پوچ - که مدعی است شعر نباید هیچ حرفی داشته باشد - خود چه حرف مهمی را می‌زند و چه چیز مهمی را تبلیغ می‌کند: ترویج «نگفتن» که خود نیرنگی است برای «گفتن» حرف‌های طرفِ مقابل، یعنی دشمن!

راهی نداریم جز اعتراف به این که بگوییم بسیاری از شاعرانی که توهمِ محبوبیّت شعری خود را در گرو مسأله وطن و همراهی با اندیشه‌های پیشرو می‌دانستند، امروز وطن در نظر آنان تبدیل به

حرفی بی معنی شده است و پیشروبودن، در زبان ایشان، جز نابودکردن زبان چیز دیگری نیست.

با اینهمه وظیفه ما نیز این است که بپذیریم که این چشم پوشی هنری ایشان و نادیده گرفتن موضوعات شعری که پیش از این بهره مند از آنها بودند، پایان کار نخواهد بود. حتی به این نیز خاتمه نخواهد یافت که تبدیل به ضد هدف قبلی خود شوند یا وطن را مسخره کنند؛ چیزی که این ضد هدف کنونی خواستار آن است. اگر شعر بدی درباره وطن سروده شود، دلیل آن نخواهد بود که من به وطن خویش خیانت کنم. اگر شاعر ناتوانی که شعر میهنی بد می سراید، شعر بدی درباره وطن بگوید نقیض هنری رفتار او این نخواهد بود که ما طرف مقابل ایدئولوژی او را برگزینیم و یکباره به شعر و وطن، هر دو، خیانت کنیم.

آیا ما از یک سنگر واحد، در حال گفتگو هستیم؟ چه دشوار است این پرسش آنگاه که بعضی از شاعران و ناقدان ستیزه های درونی خود را با اطمینان عرضه می دارند: در قهوه خانه و کوچه انقلابی اند و در سرودن ارتجاعی. آیا ما از یک موضع واحد در حال گفتگو هستیم [....]

نه، این گرمگاه ستیزه میان نوآوران و کهنه پردازان نیست. این جنگ «ازهری»ها و «دادائیت»ها نیست. این درهم ریختن همه چیز است به همه چیز. چیره شدن رنگ خاکستری است: آن چنان که نوپیشگی خواهان انقلاب شود، هر چند در صورت تاریک ترین اندیشه های ارتجاعی، فقط به خاطر این که غرابت و تصادفی بودن خویش را ژرفای بیشتری بخشد یا این که نوپیشگی، در راه بیان

واقعیت‌ها، خواهان اندیشه‌های کهن شود و دروازه‌های خود را به روی دیگران بگشاید و به سرودی همگانی بدل شود.

آنچه در این هرج و مرج ما را به رسوایی خواهد کشانید این است که نوپیشگی دارد تبدیل به مُرادِ فی برای هیچ و پوچی و ضد آرمان می‌شود؛ جایی که برای هیچ چیز معنایی وجود ندارد. نه اشیاء معنی دارند و نه زبان و آرمان و کار و کوشش. حتی «معنا» هم معنایی ندارد: معنی در «شعر» همان بی معنایی است چرا که معنی هم - آن گونه که این نوپیشگان عقیده دارند - امری است مربوط به دنیای فرسوده قدیم، درست مثل فصاحت که جای خود را به رکاکت داده است.

آیا شعر مکتبِ «نگفتن» تمام حرفی که می‌خواهد بگوید همین است؟ این مکتبِ «نگفتن» که دارد شعر را از محیطِ زندگی روزانه ما ریشه کن می‌کند و آن را بدل به مضحکه محافل کرده است. نه، چنین نیست. حرف‌های دیگری هم دارد: همه چیز را مثل هم کردن، شجاعت را با موش تاخت زدن، شعر را به مضحکه و معما و پوچی بدل کردن. لحن عمومی نوشته‌های نظریه پردازان این مکتبِ «نگفتن» از این قرار است:

ببینید! در این شعر، شاعر چه خوب توانسته است سطرها را آرایش دهد. خامی را چه قدر آزموده و پخته عرضه کرده است. نقطه‌های تعجب روی سطر بیدارند. موسیقی داخلی شعر شگفت آور است. بیان عرفانی در جای خود نشسته است. فاصله میان دو بند چه سکوت الهام بخشی را ایجاد می‌کند. دور از هر گونه داوری از بیرون، شعر چه جلوه‌ای دارد! ما نباید این شعر را از بیرون بنگریم. باید به درون شعر راه یافت! چه انسجامی دارد! با همه استواری و

استحکامی که دارد هیچ دهشت و رعشه‌ای ایجاد نمی‌کند. شرایط نوشتنِ یک شعرِ مدرن را به کمال در خود نهفته دارد: درست، طبق همان اصولی که آن را باید در کتاب بسیار مهم ذیل مطالعه کرد «چه گونه می‌توان در یک هفته، بدون معلّم، نوشتنِ شعرِ مدرن را آموخت» کتابی که به زودی نشر خواهد شد [...]»

نه ما همچنان با سماجتِ این شعر و تراکم آن روبرویم زیرا در این مقوله همه چیز می‌تواند شبیه همه چیز باشد و آن همه چیز هم آبکی و پوچ. شعری که بی‌مایه‌ترین پدیده است!

این شعر فقط ایجادِ تراکم می‌کند. چیزی بر فرهنگ نمی‌افزاید. حادثه‌ای تلقی نمی‌شود. شکلی از اشکالِ فاجعه‌ای است که از رهگذر آن شعرِ مُدرّن هستی و موجودیتِ فرهنگی ما را تهدید می‌کند.

عُزَلتِ ماست که معیار آفرینش ما شده است و ما را تا بدانجا کشانده است که از غموض و پیچیدگی و بی‌معنایی دفاع کنیم؛ غموضی که حاصل این نوع از شعر است و ارتقاداتن آن تا مرحله آفرینش. زیرا توانائی ما بر نوشتنِ شعر مهم‌تر از نیازی است که به نوشتن داریم و کیفیتِ گفتار، هدف نهایی است. کیفیتی که هیچ چیز نمی‌گوید. چنان است که گویی آفرینش از مرحله مروارید به صدفِ خالی تنزل یافته است و همان است که از آن سخن می‌گوید. از سوی دیگر، در همین چشم‌اندازِ فاجعه است میلِ آشکاری که شاعرانِ مدرن به تخصّص در شعریتِ شعر دارند و نه به تعبیر. اصلِ قضیه برخوردِ شعر با زندگی است و از این توجّه به نظریه‌های شعری، شعر هرگز جایگاهِ خود را نمی‌یابد. یعنی حیاتِ انسانی را.

خوش دارم که چنین احساس کنم و نمی‌گویم خوش دارم بدانم که

شعر آغاز می‌شود از آنچه شعر نیست زیرا سعی برای تبدیل ماده شعری به شعر، گاه تقلیل شعر است به تکنیکی که فاقد عناصر انسانی است و گاه هست که کار شعر به نوعی آزمایشگاه بدل می‌شود؛ آزمایشگاهی که شعر را بدل به یک معادله شیمیایی می‌کند. در اینجا آنچه سخن گفتن از شعر است جای ذات شعر را می‌گیرد.

بر شعر چه می‌رود؟ من از یک سوی وحشت خویش را از این بازار آشفته و هرج و مرج اعلام می‌کنم و از سوی دیگر هراس خود را از تکنیک خالصی که فاقد جنبه‌های حیات انسانی باشد. آیا حق داریم که فریاد بزنیم و بگوییم: آیا هنگام آن نرسیده است که به جای نوشتن، تعبیر کنیم و به جای انفجار تقطیر شویم.

بر شعر چه می‌رود؟ بی‌گمان همان سخنی را خواهند گفت که از پیش گفته‌اند: مسأله شعر خود بخشی از مسأله دیگری است که عبارت است از موقعیت فرهنگی اعراب که آن خود نیز بخشی از مسأله دیگری است که وضع عمومی عرب‌هاست. و خواهند گفت: مجموعه عواملی که فروپاشی جوامع عربی را ایجاد می‌کند، همان مجموعه شامل شعر نیز می‌شود. شاید. شاید. اما تاریخ شعر به ما می‌گوید و ما خود نیز دلایل بسیاری در اختیار داریم که نشان می‌دهد شکوفایی یا انحطاط شعر، همواره با مسائل اجتماعی ارتباط مستقیم ندارد، و شعر، شعر توانمند و عظیم، می‌تواند از درون ویرانی‌ها سر برآورد، مشروط به آن که برخاسته از «امید» یا «نومیدی» عظیمی باشد.

آیا شعر مدرن عرب آن «آرزوی بزرگ» و آن «نومیدی بزرگ»، هر دو را، یک‌باره از دست داده است؟ این پرسشی است که رو به پرسش دیگری گشوده می‌شود: بر شعر چه می‌رود؟